



# درست تا عاشقی

نویسنده: marii72

این رمان توسط سایت رمان فور یو (Roman4u) ساخته شده است  
برای دانلود رمان های بیشتر به آدرس [Roman4u.ir](http://Roman4u.ir) مراجعه کنید.

کانال تلگرام سایت : @roman4u

چیزی رو که میدیدم باورم نمیشد

قطار رفت ؟؟؟؟

بدون من ؟؟؟؟؟

وااااایییییی نnnnnنهههههه

دنبالش دویدم و داد زدم : من جا موندم ... صبر کنید ... صب...

همون موقع چادرم پیچید لای پام و افتادم زمین

درد پام از یه طرف و جا موندنم از طرف دیگه باعث شد بغض کنم و به ثانیه نکشیده اشکام روون بشه

همونجا سرمو روی زانوم گذاشتم و گریه کردم

چند دقیقه ای تو اون حال بودم که حس کردم کسی بالا سرم وایستاده

بینیمو بالا کشیدم و سرمو بلند کردم

با دیدنش عصبی شدم و مثل یه ماده ببر وحشی از جا پریدم و گفتم : همش تقصیر تو عوضی ... تو باعث شدی از قطار جا بمونم

با مشت به سینهش میزدم و فحش میدادم

صدرا : خفه شوووو

با دادش دستام از حرکت ایستاد و دهنم که برای فحش بعدی باز بود , بسته شد .

تو چشمای طوسی و روشنش نگاه کردم

ازشون بیزار بودم

یاد ندارم برای یه بار هم که شده این چشم هارو جای خوب ببینم

همیشه وسط بدبختی و بدشانسی من پیداش میشد

البته همه از گور همین پسر چشم طوسی بلند میشد

با فشاری که به مچ دستم وارد کرد به خودم اومدم

حس کردم از لپای نداشتم اتیش بیرون زد و سریع دستامو پس کشیدم و سر به زیر ازش فاصله گرفتم

تو دلم هزار بار استغفرالله گفتم و از خدا طلب بخشش خواستم

+خداجون غلط کردم ... دیگه تکرار نمیکنم ... اصلا خدا دیدی که همش تقصیر این لندهور , دیدی باهام  
چیکار کرد ???

با صدای خنده صدرا به خودم اوادم

والله خل شد رفت ... به چی میخنده ???

با چشمای گرد شده نگاهش میکردم که یهو وسط خنده نگاهش بهم افتاد و اینبار بلندتر زد زیر خنده و  
نشست رو زمین

فاطمه : خل بودی ... خلتر شدی

اییششیشییی گفتم و از کنارش رد شدم

ولی موقع رد شدن چادرمو که خاکی شده بود جلو صورتش تکوندم و هرچی خاک و خل بود کردم تو  
دهنش که صد و هفتاد متر باز بود

صدای خندش قطع شد و سرفه ای کرد و گفت : دختره دیوونه ... هرچی خاکه چادرته کردی تو حلقم

برگشتم و با پوزخند حرص دراری گفتم : میخواستی دهن تو عین کروکدیل باز نکنی

منتظر جوابش نمودم و راه افتادم

با یادآوری قطار و جا موندن غصم گرفت

حالا من تو این شهر غریب چه غلطی کنممممم؟؟؟؟

صدرا : کجا میری؟

فاطمه : سر قبرم میای؟

پا تند کرد و کنارم قرار گرفت و گفت : حتماااا... برای خوردن حلوی تو تا اون سر دنیام میام

فاطمه : صدراا

صدرا : ها

+ ها و درد بی درمون پسره بی تربیت

فاطمه : میدونی من قبر خریدم ... یه قبر دو طبقه

متعجب گفت : جدی ??? حالا چرا دو طبقه ؟

همونطور که به دوردست خیره بودم گفتم : اخه میدونی ...

وایستادم و سر به زیر و با غم گفتم : باید اعتراف کنم که ... که

صدرا : که چی ؟

لحنش جدی بود و پر از سوال

فاطمه : که دوستت دارم و طاقت دوری از تو رو ندارم

سرمو بلند کردم و به چشماش که حالا قد ظرف سوپ خوری شده بود کردم و گفتم : نمیتونم ازت جدا شم ... واسه همین یه قبر دو طبقه خریدم ... طبقه پایینی مال تو و این یعنی اول تو باید بمیری و همیشه حلوامو بخوری

بعد با لحن شاد و خندون گفتم : ولی قول میدم من کلی حلوای تورو بخورم و بالاسرت عربی برقصم

تو شوک بود و قیافش فوق العاده شده بود

چشمای گرد شده , دهن باز , دستای خشک شده کنار بدنش

وای که چقدر باحال شده بود

بشکنی جلو روش زدم و گفتم : یوووهیییییی

پلک زد و خیلی سریع اخماش توهم رفت و خواست حرف بزنه که من بی تفاوت از کنارش رد شدم و مطمئن بودم دهنش باز مونده بود

ازش دور شده بودم که بلند گفت : وقتی اینجا وسط شهر غریب مردی بهت میگم کی اول حلوای اون یکیو میخوره

بدون اینکه برگردم گفتم : خرجش یه دربستی

صدرا : با کدوم پول ???

پوللللل ؟؟؟؟؟

وااییییییی نههه خدا جون

کیف پول و کارت بانکیم تو کیفم بود و کیفم پیش رویا بود که اونم تو قطار بود

یعنی از من بدبخت‌تر کسی نیست

رو سکویی که کنار ایستگاه راه آهن بود نشستم و سرمو بین دستام گرفتم

باید فکر میکردم

زنگ بزنم بابا پول بفرسته؟ ولی به کدوم کارت

دربست بگیرم؟ پول ندارم

دربست بگیرم برم اهواز؟ ولی از کجا معلوم با قطار همزمان برسم؟ تا اومدن قطار که نمیتونم راننده رو

نگه دارم

پس چه غلطی کنممممم؟؟؟

اخره من نمیدونم اون صالحی احمق کجا غیبش زد؟ یعنی اینقدر گیجه که متوجه نشده من جا موندم؟

گل بگیرم سردر دانشگاهی رو که بهش مدرک استادی داده

درگیر فکر خودم بودم که صدرا جلوم سبز شد

صدرا: میتونم کمکت کنم



از سکو پریدم پایین و با ذوق گفتم : جدییی؟؟

سرشو تکون داد که گفتم : خب بگو چه کمکی

صورتشو نزدیک صورتم آورد و گفت : بوسم کن تا بگم

گر گرفتم و دندونامو رو هم ساییدم

پسره بی چشم و رو

خجالتم خوب چیزیه ولی متاسفانه این خرخرنده دار ندارتش

چادرمو تو مشتم چلوندم

کاش میشد بزخم تو گوشش

ولی نه

حیف پوست دستم که بخوام نجسش کنم

با قدمهای بلند ازش دور شدم که داد زد : باشه باور کردم این کاره نیستی و قدیسه ای

کارش و حرفش فقط برای خورد کردن شخصیتم بود

از اول همینطور بود

از وقتی وارد دانشگاه و کلاس شدم تیکه هاش شروع شد

اخه تنها دختر کلاس من بودم و خب یه جورایی بین اون دخترای مانتویی و شینیون کرده تافته جدا بافته بودم و تو چشم

چادری بودم ولی مثل بعضی از دخترای چادری محدود نبودم

حجاب داشتم و ازش ناراضی نبودم

به جاش خانم و باوقار بودم

و تو جای خودش هم شیطون و زبون دراز

همینم باعث شده بود از همون اول جواب صدرا رو بدم و قصه کل کلمون شروع بشه و بشیم سوژه کلاس

بهو حرفش اهمیتی ندادم و وارد ساختمون ایستگاه شدم و سمت گیشه ای که بلیط میفروختن رفتم

من : خسته نباشید ... قطار بعدی برای تهران کی حرکت میکنه ؟

\_ فردا 9 صبح

سرم سوت کشید

واقعا دلم میخواست سرمو بکوبم به همون شیشه و خودمو خلاص کنم

دست از پا درازتر برگشتم و روی نیمکت های توی سالن نشستم

از تهران تا اصفهان چند ساعت راه بود و اگه میخواستم به بابا بگم بیاد دنبالم تا برسه میشد نصف شب و مطمئن چندتا سگته هم میزد , پس این گزینه رو به کل رد کردم

خاک تو سرم که با 21 سال سن عین چی تو گل مونده بودم و نمیتونستم فکر کنم و زورم به گریه میرسید

یادش بخیر رویا همیشه بهم میگفت : تو یه بچه ای , یه جا گیر کنی میشینی گریه میکنی به جای فکر کردن

راست میگفتم

شاید این خصلتم بخاطر تک فرزند بودنم بود

هیچ وقت مسولیتی نداشتم که بخوام به سختی بخورم چ بدونم چیکاز باید بکنم

تا جایی که یادمه همیشه بقیه بودن که اگه مشکلی پیش میومد رفع میکردن

کنارم نشست و گفت : پاشو بریم

سرمو بلند نکردم

اصلا دوست نداشتم چشم تو چشمش بشم

صدرا: یه ماشین درستی گرفتم , پاشو بریم

فاطمه: من نمیام ... خودت برو

صدرا: خودتو لوس نکن ... تا فردا اینجا گدایی هم بکنی نمیتونی پول رفتنتو جور کنی گس مثل بچه ادم بلند شو

حرفش بهم برخورد و باعث شد اخم کنم ولی سکوت کردم

صدرا: به درککک نیا ... همین جا بمون تا جونت دریاد

خم شد و با پوزخند گفت: البته اگه امشب رو جون سالم به در بردی

با چشم به سالن خلوت اشاره کرد

ترس به جونم افتاد

اونجا کسی رو نمیشناختم و معلوم نبود همون چند نفر چه جور آدمی هستن و شب اگه بمونم چه بلایی سرم میاوردن

باز حداقل این بزینه رو میشناختم و دستم یه جا بند بود که اگه چیزی شد یقه اینو میتونم بگیرم

+ خاک ... برفرض بلا سرت آورد و تو یقه اینو گرفتی؟ چی درست میشه؟ ابروت برمیگرده سرجاش؟؟؟

رسمًا خفه شدم دربرابر عقل عزیزکم ولی خو کیه که گوش بده

بزار برای خودش پارازیت بیاد

از قدیم گفتن جواب ابلهان خاموشیست ... بععللهههه

خیلی شیک و مجلسی بلند شدم و راه افتادم دنبال صدرا

سوار پراید نقره ای شد و قبل از اینکه حرکت کنه منم سوار شدم و درو هم کوبیدم

راننده و صدرا هر دو سمتم برگشتن

شونه بالا انداختم و رو به راننده گفتم: مشکل از دره به من چه؟

و رو به صدرا گفتم : نتونستم التماس چشمتو نادیده بگیرم و جواب رد به سینت بزدم

تا خواست حرفی بزنه راننده گفت : اع ... قرار ازدواج کنید ؟ به سلامتی مبارک باشه

هر دو متعجب بهم خیره شدیم و تا خواستیم بگیریم نههه که دستشو سمت پخش برد و گفت : پس به افتخار عروس و دوماد

و یه اهنگ شاد بندری گذاشت و راه افتاد

صدرا هم چنان به من نگاه میکرد که شونه بالا انداختم و چادرمو روی سرم کشیدم و خوابیدمم  
صدرا : هییییی خرس با توام ... باتوام دختر بلند شو ...

صدارو میشنیدم ولی حس نداشتم بلند شم

با لگدی که به پام خورد سیخ نشستم

من : الهی درد بگیری .. پات قلم بشه خودم باهش ابگوشت ختمتو بدم ... پسره روانی

صدرا : کم حرف بزنی تا یکی دیگه نزدم ... بیا پایین ببینم

به اطراف نگاه کردم

همهیییی اینجا کجاست؟؟؟

همه جا تاریک بود و تا چشم کار میکرد کوه و بیابون بود که اونم بخاطر نور کم چراغ های جاده وحشتناک شده بود

با ترس به صدرا نگاه کردم و اب گلومو به زور قورت دادم و گفتم : ای... اینجا کجاست؟؟؟ منو کجا آوردی؟

صدرا : خونه اخرته خانم خوشگله

با دیدن چشماش که حالا برق عجیبی داشت وحشت کردم و لرز تموم وجودمو گرفت و قلبم کم مونده بود از سینم بزنه بیرون و فرار کنه

من : من ... منظورت چیه ؟ چی میگی اصلا ؟

صدرا : بسه هرچی ازت کشیدم و ساکت موندم ... دیگه نمیتونم تحملت کنم و همین جا دخلتو میارم

نمیدونم یهو چی شد و بغضم با صدا شکست و زدم زیر گریه  
 باورم نمیشد اخر و عاقبت اون همه ناز و نعمت بشه این  
 اسیر دست یه مرد غریبه اونم وسط بیابون

های های گریه میکردم که یهو حس کردم رفتم هوا و بعدش فرود اومدم تو یه جای محکم و گرم

موقعیت رو انالیز کردم

سرم یه جای سفت و بین دوتا برآمدگی کوچیک ...یه چیز مثل سینه مردونه  
 دوتا چوب محکم دورم پیچیده بود و داست میچلوندم ... انگار دست بود

صدایی کنار گوشم میومد و گرمایی داشت انگار یکی داره کنار گوشم نفس میکشه

خب اینارو کنار هم بزارم

به این نتیجه میرسیم که .. که ...

بی ابرو شدم صدرا منو بغل کرده بود

باورم نمیشه

این بشر چقدر بی حیا



خودمو پس کشیدم و تو صورتش غریدم : تو به چه حقی منو بغل کردی؟

با یادآوری حرفاش اشکام دوباره سرگرفت و ملتمسانه گفتم : کاریم نداشته باش ... خواهش میکنم ...  
هرچی بخوای بهت میدم هرچقدر پول بخوای بهت میدم ولی دست بهم نزن ، نزار بی ابرو بشم التماس  
میکنم

همینطور التماس میکردم و زجه میزدم که صدرا گفت : اههه بسه دیگه هی ور ور ور

من : وا خره دارم میگم کاریم نداشته باش دیگه

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت : تو چقدر خنگی دختر ... اخه من بخوام بلا سرت بیارم میام  
بیدارت میکنم ؟ اینجا وسط این همه ادم چیکار میتونم بکنم اخه ؟

ادم ؟؟؟ مگه اونجا ادم هم بود ... پس چرا من نمیدیدم

گیج به اطراف نگاه کردم

همه جا تاریک بود و بیابون

من و خر کرده بود

من : من ادمی نمیبینم

صدرا : برگردی میبینی

پوزخندی زدم و با لحن مغرورانه و کاشفانه گفتم : برگردم که از پشت خفتم کنی ؟ هه به همین خیال باشش

چشماشو گرد کرد و بعد زد به پیشونیش و گفت : وایی خدا این دیگه کیه ... چرا اینقدر خنگه

به پشت سرم اشاره کرد و گفت : خانم باهوش اونجا رو ببینی متوجه میشی بنده قصد خفت کردنتو ندارم

با تردید برگشتم و اعع

اونجارو

کلی اتوبوس و ادم جلوی یه رستوران بین راهی وایستاده بودن

چطور متوجه نشده بودم

عجب خلیماااا

صدرا : حالا دیدی قصد خفت کردنتو ندارم

زیر لب ادامه داد : حالا انگار چه تحفه ای

من : شنیدم ولی برام مهم نیس ... قدر مشک را عطار بداند

جلو روم وایستاد و گفت : چی ... چی گفتی ؟ چی را کی بداند ؟ یه بار دیگه بگو

وووییی مٹ اینکه باز سوتی دادم

ضرب المثل گفتن من عجوبه ای

من : نمیگم

خواستم از کنارش رد شم که نداشت و گفت : تانگی نمیزارم

من : عجباً ... برو کنار میخوام برم

صدرا : نمیزارم

من : هااا ... چیه چی میخوای

همون موقع مردی نزدیک شد و گفت : چی شده همشیره ؟ مزاحمه ؟؟؟

به مرده نگاه کردم

یه مرد قدبلند با سیبیلای کلفت و موهای فرفری

شبیه راننده کامیونی چیزی بود

برگشتم و به صدرا نگاه کردم

ابرو بالا مینداخت که یعنی نگم مزاحمه

ولی خو دلم خنده میخواست

چشمکی زدم و مظلوم رفتم سمت مرده و گفتم : مزاحمه اره

\_ نگران نباش ابجی ادبش میکنم شما بفرما

مرده سمت صدرا رفت که من خم شدم و از پشت سرش برای صدرا زبون دراورددم و خوشحال رفتم سمت

رستوران

بعد خالی کردن خودم از دستشویی بیرون اومدم

همه پولم 30 تومن بود

گشنه بودم و غذا سفارش دادم و مثل قحطی زده ها افتادم به جون غذا

وسط غذا خوردنم صدرا اومد

اع این چرا سر و روش مرتبه ؟ پس اون یارو چرا نزدتش ؟

سوالمو انگار فهمید که گفت : اگه راننده خودمون نبود معلوم نبود اون فری چه بلایی سرم میاورد

بعد یهو فوران کرد و گفت : چرا گفتم مزاحمم ؟ حقت بود میزاشتم همونجا بمونی تا ادم بشی

بعد با پوزخند ادامه داد : البته هنوزم دیر نشده ... عزت زیاد خانممم ریاحی

جدی جدی داشت میرفت

من این خرمغز رو میشناسم بره یعنی رفته اون وقت من میمونم و اوارگی

با تکه جوجه ای که تو دستم بود دویدم سمتش

جلوشو گرفتم و گفتم : ببخشید دیگه ...

سرشو برگردوند و اصلا نگام نکرد

من : صدراااا... من که گفتم ببخشید

خم شدم جلو صورتش و گفتم : ببخشید دیه ... حالا اشتی

ناخواسته تکه جوجه رو سمتش گرفته بودم

یه نگاه به من و یه نگاه به جوجه توی دستم انداخت و یهو لبخندی زد و دهنشو باز کرد

وا ... یعنی چی ؟ ببند دهننتو زشته خرس گنده

همینطور گیج نگاهش میکردم و تازه تو دلم به بی ادبیش کلی چیز میگفتم که با اخم گفت : منگول

منطورم اینکه بزار تو دهنم

من : ها .. چیو ؟

خواست یه چی بگه که پشیمون شد و گفت : لال....

رو به من ادامه داد : اون جوجه کوفتی رو میگم

من : اها ... بیا مال تو

سمتش گرفتم که گفت : نه اینطور نمیبرمت .. باید بزاری تو دهنم وگرنه میرم و اینجا میمونی

من : عمر!!! همینم مونده

صدرا : اوکی میل خودته ... بابای

خواست بره که جلوشو گرفتم

خب قرار نبوده ک برخوردی داشته باشیم , یه جوجه میزاشتم تو دهنش و تمام عوضش اون منو تا سمنان و پیش بچه ها میبرد

وقتی تردیدمو دید دوباره دهنشو باز کرد و با چشم به جوجه تو دستم اشاره کرد

به ناچار جوجه رو تو دهنش گذاشتم که همون موقع صدای دست و جیغ بلند شد

هر دو گیج و منگ به اطراف نگاه کردیم

کل سالن داشتن به ما نگاه میکردن و دست میزدن

ملت خل شدن ب خدا

بعد از کمی دست زدن که فهمیدم بخاطر کار من بود ساکت شدن

نیشمو شل کردم و به صدرا گفتم : بریم عزیزم

موقع خروج برگشتم و بلند گفتم : خیلی فضولید که به مردم نگاه میکنید شاید ملت میخوان دوکلوم کار خصوصی کنن ... والا

همه کپ کردن و من بیخیال زدم بیرون که یهو سالن منفجر شد

صدرا : ایول ... حال کردم خوب اومدی



من : چاکر شوما قابل شومارو نداش

صدرا : جوونن

بعد گفت : هیچ وقت فکرشو نمیکردم یه همچین دختری باشی

من : مگه چه جورم

صدرا : چادری و محجبه ولی شیطان و زبون دراز

سینمو صاف کردم و گفتم : ما اینیم دیه

چیزی لب زد ولی بخاطر رد شدن یه ماشین سنگین و صدای بلندش نتونستم بشنوم

من : چی گفتی ؟

صدرا : هیچی بیا بریم راننده منتظره

من : اها ... چه جور اون یارو کتکت نزد

صدرا : گفتم که این راننده نداشت

من : چه جوری ؟

صدرا : خب این بیچاره فکر میکنه ما نامزدیم و همینو به اون یارو گفت و اونم رفت

هر دو سوار شدیم و راه افتادیم

دیگه نتونستم بخوابم و بیدار موندم

هی میدیدم صدرا چرت میزنه و سرش میره ها ولی انگار خد درگیری داشت و مثل ادم سرشو نمیزاشت  
یه جا بکپه

اخرسر طاقت نیاوردم و اروم صداش زدم

صدرا : چیه

من : چرا مثل ادم نمیکنی ؟ گردنت شکست خو

صدرا : همیشه بخوابم

من : وا ... چرا نشه

با چشم به راننده اشاره کرد

جووونم غیرت ... پس بگو اقا ترسیده بخوابه این راننده که همچین جوونم بود بهم چیزی بگه

ایول ... خوشم اومد

من : بیا عقب پیش من بخواب

تازه فهمیدم چه زری زدم و جفت دستامو گذاشتم رو دهنم

چشماش برقی زد و لبش خندید

گوشه لبشو به دندون گرفت و سرشو یه طرف برگردوند و دوباره برگشت سمتم و با همون لبخندگفت : تو

بخواب خانمی من بیدارم

با اینکه از سوتی خودم عصبی بودم ولی با دیدن لبخندش و مخصوصا اون خانمی گفتنش دلم یه جوری

شد و به کل عصبانیتم پرپر شد

بیشتر از اون نمیتونستم تحمل کنم و مطمئن بودم لپم گل انداخته پس دوباره چادرمو رو صورتم کشیدم و خوابیدم

با صداهایی که از بیرون میومد چشم باز کردم

کسی تو ماشین نبود

شال و چادرم رو مرتب کردم و پیاده شدم

همین که در رو باز کردم گرمای شدیدی به صورتم خورد

با دیدن خونه های اطراف و اون گرد و خاک فهمیدم باید نزدیکهای خرمشهر باشیم

صدرا: چه عجب ... خانم خوش خواب

با نیش باز برگشتم ولی تا چشم بهش افتاد هینیییی کشیدم و برگشتم

صدرا: وا .. چت شد؟ جن دیدی مگه

من: کاش جن میدیدم ... چه وضعه تا نافت بازه

صدای خندشو شنیدم و حرصی شدم ولی چیزی نگفتم

از کنارم سرشو خم کرد ک خودمو پس کشیدم و گفتم : به من نزدیک نشو

صدرا : نیست که تحفه ای میخوام بخورمت

ایشی گفتم و سمت درخت هایی نخلی که اون اطراف بودن رفتم

همیشه عاشق این درخت های نخل بودم و حتی تو حیاط خونه هم یه کوچولوشو داشتم ولی خب بخاطر  
اب و هوای تهران مثل این درخت ها نبود و بیشتر شبیه چوب خشک بود تا درخت :

همینطور بین درخت ها قدم میزدم که یهو حس کردم یکی از بین درخت ها داره راه میره

سرجام وایستادم و گوش تیز کردم

صدای پا بود ، پیچ پیچ

جیغ زدم و راه اومد رو با دو برگشتم

چن تا درخت مونده بود تا از اون جا خارج شم که چادرم پیچید به پام و خواستم با مخ برم رو زمین که  
فرود اومدم تو بغل صدرا

از این بدتر مگه داشتیم؟؟؟

سریع ازش جدا شدم

خجالت میکشیدم نگاهش کنم

منی که ادعا دارم خدا میشناسم تو این سفر کوفتی چند بار با این پسره برخورد داشتی و اونم چه برخوردایی

بغضم گرفته بود و واقعا از این اتفاقا ناراحت بودم

صدرا : چی شده؟ چرا جیغ زدی؟

هیچی نگفتم چون اصلا به اون فکر نمیکردم

همه فکرم پیش خدا و خودم بود و گناه های ناخواستم

صدرا : ببینمت ...

و خواست دستشو زیر صورتم بزاره که عقب رفتم و اشکام سرازیر شد

صدرا: چته تو؟ کسی بهت چیزی گفته کاری کرده؟

جواب من فقط سکوت بود که بلند گفت: باتوام ... کسی کاریت کرده؟

سرمو بلند کردم

اوه اوه چه قرمز شده

الان که بترکه

صدرا رو غیرت؟؟؟

هه

خواست باز سمتم بیاد که گفتم: نزدیکم نشو ... تورو خدا ... دیگه بسه هرچی گناه کردم

متعجب گفت: گناه؟؟؟ چی داری میگی؟

من: اره گناه ... شاید برای تو چیزی نباشه ولی واسه من خیلی مهمه ... بخاطر این سفر کوفتی چندبار

گناه کردم همشم تقصیر تو

صدرا: تقصیر من؟؟؟؟

من : بله تقصیر تو ... کی به تو می‌گه منو بغل کنی ؟

چشماش کم مونده بود از کاسه بزنه بیرون و منم با خشم نگاهش میکردم

یهو اونم اخم کرد و گفت : داشتی میفتادی و اگه نمیگرفتمت سرت میخورد به اینا

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم

یه چیزایی شبیه داس اونجا بود که از ظاهرشونم مشخص بود تیزن

صدرا : منم اندازه خودم خدا میشناسم و تا جایی که میدونم کمک کردن به یه ادم گناهی نداره و مطمئن  
تو اون لحظه من فقط به فکر نجات تو بودم نه دنبال ...

ادامه نداد و نفسشو با حرص بیرون داد و رفت

حق با اون بود من تند رفتم ولی خب این یه سری بخاطر نجاتم بود اون سری چی ؟ اون سری که زدم  
زیر گریه و بغلم کرد ؟

تو ماشین نشسته بود و منم بخاطر گرمای بیش از حد مجبور شدم برم تو ماشین



باز کولر بود و میشد یکم خنک بشم

اخماش همچنان توهم بود و اصلا به روی خودش نیاورد که من نشستم

چند دقیقه ای میگذشت که به حرف اومد : نمیدونم راجع به من چی فکر میکنی ولی میدونم بخاطر رفتارم تو دانشگاه چیا تو ذهنت داری و شخصیتم برات چه جوهره ولی باید بگم اشتباه میکنی ... من اونی نیستم که تو فکر میکنی و اگه با دخترا گرم میگیرم دلیل بر بد بودنم نیست و بی قید و بند نیستم

من : من نگفتم ...

نذاشت حرف بزنم و گفت : اره نگفتی ولی اون دادت همه چیز رو مشخص کرد .

با اومدن راننده نشد جواب بدم و بگم من راجع به تو هیچ قضاوتی نکردم و هرگز به این فکر نکردم بی قید و بندی

تا رسیدن به خرمشهر فقط سه ساعت راه بود و تو کل این سه ساعت به صدرا فکر میکردم  
به حرفش

" من اونی نیستم که تو فکر میکنی "

منظورشو نمیفهمیدم

یعنی چی خب؟

همه دانشگاه میدونستن صدرا یه پسر شوخ و همه دخترها باهاش حرف میزنن و بخاطر زیباییش خیلیا جذبش شدن

هرچی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم

بالاخره رسیدیم

نمیدونم صدرا چقدر به راننده داد و باید حتما باهاش حساب میکردم

سمتم اومد و بدون اینکه نگام کنه گفت : همین جا بمون ببینم قطار رسیده یا نه

سمت سالن رفت و بعد از چن دقیقه اومد

صدرا : تا یه ساعت دیگه میرسن

من : چطور ما زودتر رسیدیم؟

صدرا : ما درست اومدیم ولی قطار بین راه نگه میداره و از چند تا شهر رد میشه

من : اها

بعد يهو گفتم : چرا هيشكى متوجه نشده ما جا مونديم ؟ زنگم نزن

صدرا : تو كه گوشيت پيشت نيست ... همون موقع خودم زنگ زدم و به استاد گفتم جا مونديم و خودمون  
مياييم

نزاشت ديگه حرفى بزنىم و سمت نيماكتى كه اون جا بود رفت

نزديك ده دقيقه تو سكوت نشسته بوديم كه گفتم : صدرا ... تو خواهر و برادرى دارى؟

صدرا : چطور ؟

من : همينطورى

صدرا : يه خواهر دارم , ايدا

با کلی حسرت گفتم : خوش بحال ایدا ... من خیلی دوس داشتم داداش داشته باشم ولی خب نشد

منتظر بودم اونم از من سوال بپرسه ولی انگار نه انگار

خودم گفتم : من تک فرزندم ... نه ابجی دارم و نه داداش

با خنده گفتم : شوهر کنی از تنهایی درمیایی

اهی کشیدم و گفتم : من هیچ وقت از تنهایی درنمیام

صدرا : چرا اینو میگی؟

من : چون هیچ وقت ازدواج نمیکنم

پوزخندی زد و گفت : شعار

من : شعار نیست ... من هیچ وقت ازدواج نمیکنم ... یعنی میکنم ولی نه با میل خودم

برگشت سمتم و سوالی نگام کرد

من : از بچگی شیرینی خورده پسر عمم شدم ... پسری که هیچ حسی بهش ندارم و نمیشناسمش ... تا به الانم با بدبختی تن به این ازدواج ندادم

صدرا : یعنی پدرت میخواد تک دخترشو به زور شوهر بده اونم به کسی که دوشش نداره

من : نه ... هیچ کس نمیدونه من مخالفم ... من بخاطر بابام هر کاری میکنم و هیچ وقت نمیزارم بابا پیش بقیه بد بشه و بخاطر من زیر قولش بزنه

با دادش یک متر و هفتاد سانت پریدم بالا

صدرا : دختره روانی تو میخوای بخاطر یه قول مسخره اونم مال چند سال پیش زندگیتو خراب کنی ???

شوکه شده بودم و نمیدونستم چی بگم و فقط با چشمای گرد شده نگاش میکردم

نفسشو سنگین بیرون داد و گفت : خیلی خری

بهم برخورد و گفتم : خر خودتی ... هرچی هیچی نمیگم پررو میشه

صدرا: فعلا که خر تویی میخوای بخاطر یه قول مسخره خودتو نابود کنی

دلم بدگرفت و گفتم : اره حق با تو ... شاید اگه داداش داشتم اینطور نمیشد و اون کمکم میکرد

صدرا : هیچ ربطی نداره ... تا خودت به خودت کمک نکنی هیچ کس نمیتونه بهت کمک کنه ..

چشماشو ریز کرد و گفت : مطمئن دوشش نداری؟

من : اره ... فوق فوقش 5 بار دیدمش و همه حرفامونو جمع کنی شاید یه ساعت هم نشه

اخم کرد و گفت : اون دوست داره؟

من : نمیدونم ... شاید

صدرا : یعنی چیزی نگفته بهت؟

من : نه ... گفتم که اصلا باهم حرف نمیزنیم

یکم نگام کرد و روشو برگردوند

با تموم خنگیم حس میکردم ناراحته و سوالی که تو ذهنم بود رو به زبون اوردم

من : صدرا .. تو کسی رو دوس داری؟

برگشت و با مکث گفت : اره

تو جام تکونی خوردم و گفتم : ایول ... خب کیه ؟ چه شکلیه ؟ اسمش چیه ؟ کجا آشنا شدید؟ ...

صدرا : ااااووه بسه خفه شدی یکی یکی بپرس

من : خب دیگه نمیپرسم حالا بگو

صدرا : خیلی خوشحال شدی که کسی رو دوس دارم ؟

من : اره کلی

لبخند غمگینی زد و سکوت کرد

من : بگو دیگه

همون موقع قطار اومد و من تو خماری موندم

با جیغ افتادم به جون رویا و کلی فحشش دادم و به استاد صالحی هم چشم غره ای رفتم که یعنی خیلی گیجی خاک تو سرت

نزدیک به یه هفته خرمشهر موندیم و کلی تحقیق کردیم

حالا من نمیدونم چرا مارو آوردن خرمشهر  
 اخه تو خرمشهر اثار باستانی هست ؟ والا اینجا فقط گرد و خاک بود

روز اخر همه چند نفری مشغول کندن زمین بودن و دنبال پیدا کردن یه اثر تاریخی ولی مگه چیزی پیدا میشد

هی من میگم صالحی دیوونس کسی باور نمیکنه

یهو صدای جیغ یکی از بچه ها بلند شد و همه دویدن سمتش

از دیدن اون صحنه ناخوداگاه دستمو جلو دهنم گرفتم و اشکام باریدن

یه جنازه



یکی از پسرها که پریده بود تو گودال پلاکی بالا آورد و با دیدنش همه شوکه شدن

بی صدا اشک میریختم و کنترلی روشن نداشتم

همون اول کاری بهمون گفته بودن ممکن با همچین صحنه ای رو به رو بشیم و ما باور نمیکردیم ولی حالا همه به چشم دیدیم

به کمک مسولایی که اونجا بودن پلاک رو شناسایی کردیم و هویت اون شهید که معلوم شد فقط 17 سالش بود ، مشخص شد و به شهرش فرستاده شد

و همه این ها چند روز گذشت و با اینکه یه هفته ما تموم شده بود موندیم

موقع برگشت حال و هوای همه تغییر کرده بود و هرکس تو حس و حال خودش بود

همه خواب بودن

از کوپه زدم بیرون و تو سالن وایستادم و به بیرون نگاه کردم

هرچند چیزی دیده نمیشد و بخاطر تاریکی و نور قطار تصویر خودم تو شیشه بود

در کوپه ای باز شد و صدرا بیرون اومد

با دیدنش لبخند محوی زدم اونم لبخندی زد و سمتم اومد

صدرا : نخواییدی؟

من : خوابم نمیبره

صدرا : منم ... موافقی بریم یه چی بخوریم

سرمو تکون دادم و راه افتادیم

تو واگنی که مثلا رستوران قطار بود نشستیم

صدرا : خوب بود؟

من : چی؟

صدرا : سفر , تحقیق

من : اره ... خیلی مخصوصا پیدا کردن اون شهید

اخماشو توهم کشید و با دلخوری گفت : یعنی اون یه روز و نیم که با من بودی بد بود ؟؟؟؟

خندیدم و گفتم : نهنههه ... اتفاقا خوب بود مخصوصا اون شب , اون یارو سیبیلو

بلند خندید

لامصب وقتی میخندید خیلی خوشگل میشد

استغفرا.... دیوونه شدم نصف شبی

صدرا : چت شد ؟

نگامو به میز دوختم و گفتم : هیچی

خم شد رو میز و گفت : هیچ

ی و اینطور سرخ شدی؟

عوضی ... میخواست مثلا بفهمونه که فهمیده چی تو ذهنم بود

صدرا : میدونی خوندن ذهنت راحتته ... چون وقتی داری فکر میکنی چهرت طبق اون فکر تغییر میکنه ... مثلاً اون روز یادته از قطار جا موندیم ؟ به اسمون نگاه میکردی و یهو قیافتو کج کردی و تابلو شد داری التماس خدا میکنی

اع پس همون بود عین چی میخندید و پهن زمین شده بود

شیطون نگاه کرد و گفت : الانم داشتی به یه چیز منفی فکر میکردی که سرخ شدی

فقط سرمو زیر انداختم

چی میگفتم وقتی دستم رو شده بود

صدرا : خجالت کشیدنتوو

خاککک پسره روانی اونقدر قربون صدقه دخترا رفته عادت کرده ... بی حیا نزدیک های ظهر بود که رسیدم تهران و همه از هم خداحافظی کردیم و رفتیم

به مامان بابا نگفته بودم میام و میخواستم سوپرایز کنم

اروم درو باز کردم و رفتم تو

مطمئن بودم بابا نیست و مامان اشپزخونس

در سالن رو کوبیدم و بلند گفتم : سلااامممم

صدای شکستن از اشپزخونه اومد

زاز طبق معمول این ننه بنده ترسید و یه چیز شکست

از اشپزخونه بیرون اومد و با اخم گفت : این چه وضع اومدنه ؟ چند بار بگم ...

پریدم بغلش و نذاشتم حرف بزنه

کلی ماچش کردم و گفتم : دلم برات یه ذره شده بود

اونم بوسم کرد و گفت : منم دلم برای دختر خلم تنگ شده بود

نیشمو باز کردم و گفتم : باز ظرف شکستی ؟

مامان : اوهوم ... نبودی ظرف ها امنیت داشتن

هر دو خندیدیم

عاشق مامان بودم

قد متوسطی داشت ولی اندامش رو فرم بود

موهای کوتاه که رنگ شده بود با پوست گندمی و چشمای درشت قهوه ای و بینی کوچیک و استخوانی و لبهای باریک و صورتی

تنها شباهتم به مامان بینیم بود و سیاهی چشمام و لبهای گوشتیم به بابا رفته بود

تا اومدن بابا دوش گرفتم و کمی استراحت کردم

از پله ها پایین اومدم که بابا رو دیدم

پاورچین پاورچین رفتم و یهو پریدم جلو مبل که تازه چشمم به مامان افتاد که سرشو روی پای بابا گذاشته بود و دراز کشیده بود

مامان : ای خدا ... دختر من از دست تو چیکار کنم ... اخر منو سخته میدی

با چشمم به بابا و پاش اشاره کردم و گفتم : خوش میگذشت ؟

لبشو گزید و بابا پقی زد زیر خنده و با دست اشاره کرد برم بغلش

رو پاش نشستم و قبل از اینکه بوسش کنم رو به مامان گفتم : با اجازه صاحبش

و ماچ بارون کردم بابارو

دلّم برای بغل پر از آرامش و امنیتش تنگ شده بود

همونطور که تو بغلش بودم با دست دیگش مامان رو هم بغل کرد

همیشه همینطور بود

هیچ وقت نشده بود یکمون رو تنها بغل کنه و من عاشق همین عشقش بودم که مساوی بینمون تقسیم میکرد

یک هفته بعد از اومدنمون رفتم دانشگاه

رویا : هییی کجایی تو خره ؟

من : اع مگه شبا منو تو طویله نمیدیدی گاوه ؟

رویا : یعنی خاک ... تو هیچ وقت ادم نمیشی

بغلش کردم و گفتم : دلّم نمیاد تنهات بزارم

از هم جدا شدیم و گفتم : چه خبر ؟ نبودم چی شد ؟

رویا : هیچی بابا .. مزخرف .. کلاس اینقدر ساکته

من : وا چرا ؟

رویا : خب دلک کلاس تو و صدراييد ديگه

من : اولاً دلک خودتی ... ثانياً مگه اون نمیومد ؟

رویا : چرا ولی خب ساکت بود و هرکی یه چی بهش میگفت پاچه میگرفت

من : جدی ؟ چرا ؟

رویا : چه میدونم ... ادم نیست که

باهم وارد کلاس شدیم و بچه ها از دیدنم ذوق زده شدن



اگه من میدونستم این همه طرفدار دارم حتما از ذوق جوون مرگ میشدم

صدرا تو کلاس نبود و نمیدونم چرا هی چشم به در بود که بیاد

بالاخره اومد ولی سرش پایین بود و منو ندید

رفت ته کلاس و تنها نشست و تو جواب سلام بچه ها فقط سرشو تکون داد

با اومدن استاد چشم ازش گرفتم

مثل همیشه چشمشو تو کلاس چرخوند و یه جورایی انگار با چشم حضور و غیاب میکرد

با دیدنم لبخندی زد و گفت : به به خانم ریاحی ... مثل اینکه خیلی خسته شده بودید ؟

من : بله استاد خیلی خسته شدم و امروزم اومدم چون شنیدم کلاس بدون من صفا نداره

صالحی : باید بگم حق باشماست کلاس واقعا بدون شما کسل بود

من : الان یعنی من دلکک کلاسم ؟

کلاس رفت هوا و استاد هم خندید  
 با بیرون رفتن صدرا همه ساکت شدن  
 استاد : صدرا چش بود ؟

یکی از پسرها گفت : مثل اینکه سگ گازش گرفته اخه پاچه همه رو میگیره

همه خندیدن ولی من نه

خوشم نیومد از حرفش

اصلا نمیدونم چرا ناراحت شدم از اینکه صدرا رو مسخره کردن و خندیدن

استاد شروع به درس کرد و من فقط جزوه مینوشتم و اصلا متوجه نبودم

با غر زدن های بچه ها استاد ان تراکی داد و من از فرصت استفاده کردم و رفتم بیرون

دنبالش میگشتم که دیدمش

یه گوشه رو نیمکت نشسته بود

سمتش رفتم و گفتم : سلام

با اخم نگام کرد و فقط سرشو تکون داد

کنارش نشستم و گفتم : چیزی شده؟ چرا اومدی بیرون ؟

صدرا: مهمه ؟

من : اگه نبود الان اینجا نبودم

صدرا : چرا مهمه ؟

من : خب ... خب هم کلاسیمی , یه جورایی دوستمی دیگه

یه تای ابروشو بالا داد و گفت : چطور دوستی هستم که خبر ازم نمیگیری؟ یه زنگم نمیزنی

باورم نمیشد ... یعنی واقعا الان انتظار داشت بهش زنگ بزنی ؟

زنگ بزنی چی بگم ???

وقتی تعجبمو دید اخم کرد و روشو برگردوند و گفت : خواستم بی جا بود تو برای چی باید به من زنگ

بزنی

نذاشت حرف بزنم و رفت

دیگه حوصله درس و کلاس نداشتم واسه همین رفتم و وسایلمو جمع کردم و با معذرت خواهی اومدم بیرون

تا شب فقط به فکر اریان بودم و لحظه ای از یادم نرفت و حتی ناهار هم نخوردم

یه حسی وادارم میکرد بهش زنگ بزنم ولی مانعش شدم و خودمو با گوشی سرگرم کردم

تو مخاطبین دنبال یکی از دوستانم بودم که چشمم خورد به صدرا ... آنلاین بود

ناخواسته زدم رو اسمش و براش یه استیکر زبون درازی فرستادم

جوابی نداد و این یعنی هنوز دلخوره

نوشتم : سلام خوبی ؟

صدرا : سلام

من : ازم ناراحتی ؟

صدرا : نه

من : از پیام دادنت مشخصه ... شب خوش

نمیدونم چرا دلم گرفت از سردی پیام دادنت

همیشه از مهسا میشنیدم که میگفت جواب پی ام هاشو میده و باهم کلی چت میکنن پس چرا با من حرف نمیزنه ؟

هه ... خوب معلومه من کجا و مهسا کجا

مطمئن اونو به من ترجیح میده چون اون بیشتر بهش میخوره تا من

دلم بدجور گرفت بود و دوست داشتم گریه کنم

همینکه خواستم نت رو خاموش کنم یه پیام اومد

بازش کردم از اریان بود

یه استیکر زبون درازی

دیوونه

نه به اون سرد بودند نه به این استیکر دادنت

دوباره پیام داد

صدرا : خوبی؟

من : چه عجب ... یادت افتاد

صدرا : دلیلی نداره بپرسم چون خوبی ... از خنده هات تو کلاس معلوم بود

من : مگه بده ؟

صدرا : نه ... امیدوارم همیشه بخندی

حس کردم این حرفش رو با دلخوری گفت و یه جورایی ناراحت بود

من : بدون تو حال نمیده خنده ... تو که رفتی منم اومدم خونه

صدرا : چرا

من : خب من فقط بخاطر تو شوخی میکنم وگرنه کاری به کسی ندارم

\*\*\*\*\*

صدرا

دلَم میخواست پاشم برقصم

با اینکه میدونستم این حرفش با منظور نیست و بدون هیچ حسی ولی باز خوشحال شدم و حال کردم

مثل اینکه بهم تیتاب داده باشن خرکیف شده بودم

دست خودم نبود و خودمم نمیدونم از کی عاشق این دختر محجبه و شیطون شدم

همون اول که اومد کلاس خاص بود برام

متفاوت از همه

فکر میکردم از این خشک مذهبی باشه ولی برعکس

شاد بود و شیطون و از همون اول باهام کل انداخت و از حاضر جواب بودنش خوشم اومد

همه دلخوری اون یه هفته از دلَم پاک شد و جاشون رو یه حس خوب گرفت

تو کلاس منتظرش نشسته بودم که با دوستش رویا اومد

تا چشمش بهم افتاد خندید و منم خندیدم

ردیف جلویی من نش

ستن که همون موقع وحید اومد و یه راست رفت نشست کنار فاطمه

البته با یه صندلی فاصله چون فاطمه کیفش رو گذاشته بود رو صندلی کناری

از همون اول شروع کرد با حرف زدن با فاطمه

میشنیدم که فاطمه داره به زور و سرد جواب میده ولی اون ول کن نبود و هی ور ور میکرد و گرم حرف

میزد

ننوستم طاقت بیارم و بلند شدم رفتم ردیف جلویی و کیف فاطمه رو برداشتم و گذاشتم رو پاش و خودم

نشستم رو صندلی

فاطمه و رویا و وحید با چشم های گرد شده نگام میکردن ولی من بی تفاوت دست به سینه به رو به رو

نگاه میکردم که همون موقع استاد اومد و اونام چشم ازم برداشتن

فاطمه

امتحان های پایان ترم شروع شده بود و اون روز آخرین امتحانم بود و خیلی خوشحال بودم چون قرار بود

بریم خونه مادربزرگم



اخه هر سال تاسوعا نذری میداد و من عاشق اون صفا و حال و هوای شب زنده داری بالا سر دیگ های  
نذری بودم

امتحانمو تند تند نوشتم و زدم بیرون

منتظر رویا نمودم چون بهش گفته بودم میرم و ازش خداحافظی کرده بودم

قبل از اینکه سوار ماشین بشم وحید اومد سمتم و گفت : سلام خوبی ؟ امتحان چطور بود ؟

از صمیمیت کلامش بدم میومد

اصلا حس خوبی بهش نداشتم

من : سلام ... خوب بود

خواستم سوار شم که گفت : میشه چند دقیقه باهم حرف بزنیم

من : عجله دارم باشه واسه بعد... خدافظ

وحید : فاطمه ...

با چشم غره ای که بهش رفتم گفت : فاطمه خانم

و بعد پوزخند مسخره زد

وحید : میخواستم بگم ...

صدرا : سلام

رو به صدرا کردم و گفتم : سلام

صدرا : بدو بریم ک دیر شد

کپ کردم

بریم؟؟؟ کجا؟

مگه ما قرار بود جایی بریم؟

گیج نگاهش میکردم که چشمک ریزی زد که تازه گرفتم منظورش چیه

من : باشه سوار شو

رو به وحید که متعجب نگامون میکرد خداحافظی کردم و پریدم تو ماشین و صدرا هم سوار شد و د برو  
ک رفتیم

از دانشگاه که بیرون اومدم پقی زدم زیر خنده و گفتم : ایول به دادم رسیدی

برعکس من اون اخم کرد و چیزی نگفت

من : امتحان بد دادی؟

صدرا: نه خوب بود

من : پس چرا اخم کردی؟

برگشت سمتم و گفت : چرا بهش رو میدی؟

من : به کی ???

صدرا : همین پسره وحید .. اصلا اون با تو چیکار داشت ؟

من : چه میدونم ... میخواست بگه که تو اومدی

زیر لب چیزی گفت که نشنیدم

من : کجا میری ؟

صدرا : خونه

من : من عجله دارم میشه خودت بری ؟

صدرا : عجله چی ؟

من : باید برم قم ... خونه مادربزرگم

صدرا : اهان باشه ... من یکم جلوتر پیدا میشم

من : خونتون کجاست ؟

ادرس رو گفت که گفتم: پس هم محله ایم

صدرا :اره

بعد از خداحافظی با صدرا رفتم خونه و ساکم رو که آماده بود برداشتم و راه افتادم

همه تو حیاط نشسته بودن و هرکس تو دنیا خودش بود

یکی دعا میخوند یکی سر دیگ اشک میریخت و زیر لب دعا میکرد و اش رو هم میزد و یکی یه گوشه نماز شب میخوند

روی نیمکتی که گوشه حیاط بود نشسته بودم و فکر میکردم ببینم الان باید چی از خدا بخوام

سلامتی مامان بابا خودم

خوشبختی و شاد بودن

قوی شدن ایمانم

بخشیدن گناهام

نمیدونم چرا یهو یاد صدرا افتادم

چشمامو بستم و از ته دل خواستم هرچی میخواد خدا بهش بده

مامان : فاطمه جان مادر بیا

سمت مامان رفتم و گفتم : جانم

مامان : سپهر با تو کار داره

به سمتی اشاره کرد

بین رفتن و نرفتن تو شک بودم

اخه من چه حرفی با این بشر دارم

قبل از اینکه برم ارزو کردم خدا خودش کمک کنه تا همه بیخیال این قول چ قرار قدیمی بشن

من : سلام ... مامان گفتن کارم داشتید

سپهر : بله میشه چند لحظه حرف بزنینم

من : خواهش میکنم بفرمایید

من من کنان گفت : میخوام راجع به اون قول حرف بزنینم

قلبم هوری ریخت

یعنی چی میخواست بگه ؟

نکنه بخواد بگه موافقه ؟

سپهر : هم شما و هم من میدونیم که این حرف تو کل فامیل پیچیده و همه منتظر ازدواج من و شما هستن ولی خب اون حرف مال 21 سال پیش و از سر خوشی و شوخی زده شده

متوجه نمیشدم و نمیفهمیدم تینارو برای چی داره میگه

سپهر : راستش چطور بگم ... من با این ازدواج موافق نیستم

شوکه شدم

این الان چی گفت ؟

موافق نیست ؟

از شوکه شدنم پیش خودش فکر دیگه کرد و سریع گفت : میدونم ممکن شما تحت تاثیر این حرف ها قرار گرفتید و پیش خودتون فکریایی کردید ولی ....

خوشحال پریدم وسط حرفش و گفتم : چه فکری باو ؟ من از خدام بود تو اینو بگی ... منم راضی نیستم و هر بار ازش حرف میشد عزا میگرفتم

سپهر : واقعا؟؟؟؟

من : اره بابا ... همین الانشم قبل اومدن ارزو کردم بگی موافق نیسی

سپهر : اوووففف پس خداروشکر

من : هی هی از خداتم باشه ها

تک خنده ای کردو گفت : تا حالا اینطور ندیده بودمت ... همیشه خانم حرف میزدیا

من : اون واسه حفظ ظاهر و مخ زنی بود

هر دو خندیدیم که گفتم : خب بگو ببینم کسی رو میخوای که مخالفی ؟

سپهر : اره ...

من : خب کیه ؟



سپهر : یکی از کارآموزهام تو آموزشگاه

من : چه خوب ... واقعا خوشحال شدم

سپهر : تو چی ؟ کسی رو میخوای ؟

من : نه ...

یه لحظه فقط یه لحظه کوتاه یاد صدرا افتادم و دلیلشم نمیدونم

سپهر : از نه گفتنت معلومه تردید داری ... بهتر خوب فکر کنی و رو من به عنوان یه برادر حساب کنی

لبخند قدرشناسانه ای زدم و رفتم سمت مادریزرگ که بالا سر دیگ بود

مامان هم اومد سمتم و اروم گفت : چی شد ؟ چی میگفت ؟

با نیش باز کل ماجرا رو گفتم

اولش فکر کردم ناراحت میشه ولی برعکس

خوشحال شد و گفت : بابات حتما خوشحال میشه اخه اونم راضی به این وسلط نبود

کنار دیگ نذری و دخترای فامیل کلی عکس گرفتیم و برای هم دعا کردیم و بهترین

قسمتش خون

دن دسته جمعی زیارت عاشورا مردها و زن ها بود

واقعا بی نظیر بود حس و حالش شب عاشورا بود و همه از تکیه برگشته بودیم و هرکس رفت استراحت کنه

منم رفتم اتاق مادر بزرگ چون این چند روز اونجا میخوابیدم

خوابم نمیبرد نت رو روشن کردم که سیل پیام ها وارد شد

حوصله خوندن نداشتم و فقط ردشون میکردم

یه پیام از صدرا داشتم

پیام تسلیت عاشورا بود

و جالب اینجا بود با وجود اینکه طولانی بود خوندم

منی که هیچ کدوم از پیام ها رو نخوندم

چشمم به پروفایلش افتاد

بازش کردم

عکس خودش بود

یه پیرهن مشکی پوشیده بود و یه طبل هم از شونش اویزون بود  
نگاهش به دوربین نبود و چشماشو بسته بود و انگار تو حال دسته و عزاداری بود  
حتی تو عکس هم صورت خیسش مشخص بود

یه لحظه بغضم گرفت و یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید

اشکم , اشک شوق بود

از اینکه صدرا , صدراایی که همه میگفتن دختربازه و کل دختر دانشگاه دنبالش بودن , تو دسته عزاداری  
بود و برای امام حسین گریه میکرد خوشحال شدم  
حس غرور پیدا کردم ولی نمیدونم غرور برای چی

منم پروفایلمو عوض کردم

عکس خودمو که جلو در تکیه گرفته بودم گذاشتم

چند دقیقه ای گذشت که پیام داد : التماس دعا

من : سلام ... محتاجیم به دعا

و بلافاصله نوشتم : پروفایلت قشنگه

صدرا : ممنون ... عکاس هیئتمون گرفته

من : خوشگله

صدرا : من یا عکس ؟

نوشتم تو ولی نفرستادم

پاکش کردم و نوشتم : حس و حال عکست رو گفتم

همون موقع رفتم رو پروفایلمش و ذخیرش کردم

دل تو دلم نبود و میخواستم زوزتر برسم دانشگاه

خودم خوب میدونستم این پرپر شدنم واسه چیه ولی خب چیزی که بلند , دیوار حاشا

ماشین رو پارک کردم و تو شیشه چادرم رو روی سرم مرتب کردم و راه افتادم

وسط سالن بودم که یهو یکی پرید روم و باعث شد چادر از سرم بیفته و مقنعم تا وسط کلم عقب بره

عصبی شدم

هم بخاطر کار اون ادم و هم بخاطر بیرون اومدن موهایی که هیچ وقت چشم نامحرمی بهش نخورده بود

رویا وقتی اخم و عصبانیتم رو دید مظلوم نگام کرد و گفت : غلط کردم به خدا نمیخواستم اینطور بشه

هیچی نگفتم و چادرمو کشیدم جلو و رفتم تو سرویس بهداشتی تا مقنعمو درست کنم

تو حینی که مقنعم رو درست میکردم رویا بالای هزار بار ازم معذرت خواهی کرد

من : ااههه بسه دیگه ... کلمو خوردی

رویا : باشه باشه غلط کردم دیگه چیزی نمیگم ... آ آ

لبخندی زدم و گفتم : بیخیال دوست جونم

یهو زد زیر گریه و بغلم کرد

وا ... این چرا همچین کرد ؟ دوستامم مثل خودم خل و چلنا

رویا : نمیدونی چقدر ناراحتم که موهات اومد بیرون , دلم نمیخواد توام مثل باشی تو خوبی پاکی خانمی ولی من ....

از خودم جداش کردم و گفتم : رویا!... چی داری میگی دیوونه ؟

رویا : همیشه حسرت نجابت تورو میخورم و دوست دارم مثل تو بشم ولی نمیتونم ... من خیلی گناه کردم و خدا دوسم نداره

من : اینطور نیست ... تو نباید بخاطر چادر روی سر من قضاوت اشتباه کنی ... من چادریم حجاب دارم ولی امام و معصوم نیستم منم گناه کردم شاید بیشتر از تو ولی خیج وقت به مهربون و بخشنده بودن خدا شک نکردم و هر بار گناهمو جبران کردم , توام میتونی جبران کنی

بینیشو با صدا بالا کشید و گفت : چطوری ؟

کیفمو برداشتم و گفتم : بیا بریم سر کلاس بعدش باهم حرف میزنیم

جرات بلند کردن سرمو نداشتم و میترسیدم از دیدنش

حس میکردم قلبم الان که بیفته جلو پام و خودشو تیکه تیکه کنه

با صدای سلام بچه ها مجبور شدم سرمو بالا بیارم

اوووووفففف اخیششش نبود

نیشمو شل کردم و روی اولین صندلی که جلوم بود نشستم

با بچه ها کلی چرت و پرت گفتیم و خندیدیم ولی هی چشم میرفت سمت در

چرا نمیاد پس ؟ اه

همین که سرمو برگردوندم سمت بچه ها صداشو شنیدم

دوباره صدای جیغ بچه ها بلند شد و همه با خوشرویی بهش سلام کردن

یکی از دخترها گفت : چطوری صدرا ؟ دلم برات تنگ شده بود پسر

اگه بگم اون لحظه دختره رو تو ذهن خودم تیکه تیکه کردم و سرخش کردم و ریختم جلوی سگ ها ,  
دروغ نگفتم

به چه جراتی ابراز دلتنگی به صدرای من کرد

چییییییی؟؟؟؟؟؟ صدرا مننن

وای خدا من چه شده ... چرا همچین میکنم ... این چه فکراییی میکنم

صدرا: باز داری به چی فکر میکنی قیافتو کج کردی؟

به صورتش که نزدیک صورتم بود نگاه کردم

چشمش برق میزد و لباس میخندید

نتونستم طاقت بیارم و سرمو زیر انداختم

کنارم که یه جای خالی بود نشست

با این وضع تا آخر کلاس جوون مرگ میشدم و تا خواستم بلند شم برم جای دیگه استاد وارد شد و

مجبور شدم بشینم سرجام

فقط جزوه سیاه میکردم و یک کلمه هم نمیفهمیدم و چند بار کلمات رو اشتباه نوشتم و دفترم که

همیشه مرتب و تمیز بود خط خطی شد و بدتر کلافم کرد

نتونستم طاقت بیارم و محکم بستمش و بدون اینکه کیفمو مرتب کنم برش داشتم و دفترمم با دست

دیگم برداشتم و زدم بیرون

حالم دست خودم نبود

داشتم دیوونه میشدم



بغضم گرفته بود

این حس ناشناخته داشت داغونم میکرد

حسی که نمیزاشت لحظه ای از فکرش بیرون پیام

هیچ وقت به پسری فکر نمیکردم ولی حالا یه پسر همش نو ذهنم بود و چهرش جلو چشمم

اون نگاه براق و شیطون ، اون صدای بم و مردونه

خنده های بلندش

همه و همه داشت دیوونم میکرد

سوار ماشین شدم و کیف و دفترمو پرت کردم صندلی عقب و سرمو روی فرمون گذاشتم و به اشکام اجازه  
باریدن دادم

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای تقه ای که به شیشه خورد سرمو بلند کردم

با دیدنش اخمام جمع شد

هرچی میکشم تقصیر اونه

با دست اشاره کرد شیشه رو بدم پایین

لبامو رو هم فشار دادم و ماشین رو روشن کردم و با یه تکاب از اونجا دور شدم

صدرا

وقتی اونطور از کلاس زد بیرون همه یه ذره هوش و حواسمو که با پدرکشتگی داشتیم، پرید

همه کلاس تعجب کردن

چی شد که یهو با اون حال زد بیرون سوالی بود که داشت دیوونم میکرد

تا آخر کلاس مجبور شدم بمونم چون اگه میرفتم تابلو میشدم

اشکاش مثل خنجر روی قلبم بود و نمیتونستم ببینم

حتی اون روز که اون شهید رو پیدا کردیم هم نتونستم اشکاش رو طاقتم بیارم و از اونجا دور شدم

بین زنگ زدن و نزدن مونده بودم

اگه میخواست باهام حرف بزنه میموند نه اینکه بره

اگه هم زنگ نمیزدم خودم دق میکردم

چند تا از دخترها رو دیدم که باهم میومدن

رویا هم همراهشون بود

صداش کردم

مطمئن اون باید میدونست

من : شما میدونید خانم ریاحی چشون بود ؟

رویا : نه منم بی خبرم

من : میشه ازتون خواهش کنم بهشون زنگ بزیند

از قیافش تابلو بود که خندش گرفته

رویا : البته

گوشیش رو از تو کیفش درآورد و شماره فاطمه رو گرفت ولی جواب نداد

خیلی نگران بودم کاش میرفتم دنبالش

با رویا نفهمیدم چطور خداحافظی کردم و از دانشگاه بیرون اومدم

فاطمه

همین که چشمم به ضریح شاه عبدالعظیم افتاد اشکام دوباره باریدن

خودمو به ضریح چسبوندم و از ته دل زدم زیر گریه

یکم بعد که اروم شدم یه گوشه نشستم و همونطور که به ضریح خیره بودم تو دلم با خدا حرف زدم :

میدونم فکر کردن بهش گناه ولی میدونی دست خودم نیست

همیشه و همه جا تموم فکر من مامان بابا و تو بودی ولی حالا ...

این حسی که دارم نمیدونم چیه ... یعنی میدونم ولی میترسم ، میترسم اشتباه باشه

از روی هوا و هوس

تنها کسی که از حالم خبر داره تویی

پس خودت کمکم کن

کمک کن یا فراموشش کنم یا ... یا

نمیتونستم به زبون بیارم چون شک داشتم و یه جورایی خجالت میکشیدم

چند ساعتی همونجا نشستم تا اروم شدم و برگشتم خونه

شب که آنلاین شدم رویا کلی بهم پیام داد که همش فحش بود و اخرسر نوشته بود حتما بهم زنگ بزن

حتما!!!

شمارش رو گرفتم و با اولین بوق جواب داد

رویا : بمییییییی که پیدات نیست

حاصله کل کل نداشتم و به یه سلام اکتفا کردم



آگه نگران بود چرا به خودم زنگ نزد؟ اصلا اون حالمو میخواد بدونه چیکار وقتی کسی رو دوست داره و اینو خودش تو راه اهن بهم گفت

با رویا خداحافظی کردم و هرچی میگفت خره دوست داره میگفتم چرت نگو و بهش قضیه عشقش رو هم گفتم

تو گالری رفتم و عکسش رو باز کردم

الا میفهمم چرا

حالا میفهمم اون حس غرور و ذوق برای چی بود

برای این بود که خودم رو به صدرا نزدیک میدیدم

اینکه برخلاف ظاهرش دلش پاکه و ایمان داره

یه هفته میگذشت و با هیچ کس حرف نمیزدم

تو کلاس نشسته بودم و حوصله رویا و چرت و پرتاشو نداشتم

سرمو روی دسته صندلیم گذاشتم تا اینطوری رویا خفه شه

با لرزش گوشیم سرمو بلند کردم و گوشیمو از تو کیفم برداشتم

پیام بود از طرف صدرا

بازش کردم

"بیا بیرون"

هه ... چه دستورم میده بشین تا پیام

دوباره سرمو روی صندلی گذاشتم که باز برام پیام اومد

صدرا: تا ده دقیقه دیگه تو پارکینگ نباشی میام جلو همه به زور میبرمت

خواستم بیخیالش بشم ولی ترسیدم یه همچین کاری کنه و جلو بچه ها ابروم بره

کیفمو برداشتم و زدم بیرون

هر چی اطراف پارکینگ رو دید زدم ندیدمش

با صدای تک بوقی برگشتم

یه ماشین مشکی براق که اسمش نمیدونم چی بود ولی از اوننن ماشینا بووداااا

پشت سرم وایستاده بود

چشمامو ریز کردم تا بتونم راننده رو ببینم

اع ... صدرا بود

ولی اون مگه ماشین داشت؟؟؟ اونم یه همچین عروسکی؟؟

دوباره بوق زد که رفتم و نشستم و درم محکم کوبیدم

اونم نامردی نکرد و با یه تیکاب ماشینو از جا کند که من رفتم تو صدلی و چسبیدم بهش

با سرعت رانندگی میکرد و لایی میکشید

من : میشه اروم بری؟

جوابی نداد و سرعتش رو زیادتر کرد

جیغ زدم و گفتم : هییی روانیی با تواما!!!!

برگشت سمتم و پوزخندی زد و سرعتش رو کم کرد

کم و کمتر تا اینکه یه گوشه ایستاد

عصبی و با دادگفتم : معلوم هست چته ؟ دیوونه شدی ؟

صدرا: اره دیوونه شدم .... تو دیوونم کردی

صدای دادش تو کل اتاقت ماشین پیچید



شوکه شده نگاش کردم که مشتی به فرمون زد و بعد یهو برگشت سمتم که ترسیدم و چسبیدم به در

صدرا: تو چه مرگته ها؟ ... چرا اینطور میکنی؟

با اینکه ترسیده بودم ولی خودمو نباختم و گفتم: به خودم مربوطه ... حالام منو ببر دانشگاه وگرنه خودم  
میرم

چشماش سرخ شد و گفت: جرات داری برو پایین بین چی کارت میکنم

من روز عادیش هم جرات نداشتم چه برسه به الان، اونم با این اعصاب نداشته صدرا

پس تمرگیدم سرجام و دست به سینه به رو به رو خیره شدم

صدرا: میشنوم

من: چیو؟

صدرا: فاطمه رو مخ من نرو هالا... مثل بچه ادم بگو چه مرگته که یه هفتس لال مونی گرفتی

تو چت همیشه اسممو میگفت ولی هیچ وقت رو در رو صدام نکرده بود

وقتی اسممو گفت قلبم قیلی ویلی رفت و لبم به خنده باز شد

صدرا: دیوونه شدی؟ به چی میخندی؟

برگشتم سمتش و گفتم: به تو چه ... فضولمی؟؟؟

پوزخندی زد و گفت: از این به بعد همه چیت به من ربط پیدا میکنه

لب و لوچمو کج کردم و گفتم: نچایی؟

صدرا: نه نترس تا تو پیشمی داغ داغم, نمیچام

اخم کردم و گفتم: من دوست دخترت نیستم که باهام اینطور حرف میزنی

یه تای ابروشو بالا داد و گفت: منم نگفتم دوست دخترمی

هیچی نگفتم و سرمو برگردوندم

صدرا: تو این یه هفته که باهام حرف نزدی و جواب زنگ و پیاممو ندادی خیلی داغون شدم ... میدیدم تو خودتی و حتی با رویا هم حرف نمیزنی دیوونه میشدم

برگشتم سمتش که دیدم به رو به رو خیره شد

برگشت سمتم و گفت : اون روز که از قطار جا موندی؟ کار من بود ... اونقدر تو فروشگاه سرگرمت کردم و فروشنده رو به حرف گرفتم و نزاش

تم کار تورو راه بندازه

این کارو کردم فقط برای اینکه با تو تنها باشم , یه سفر دونفره تا بهت نزدیک بشم که ...

با خنده گفت : شدم

گیج و منگ نگاهش میکردم

نمیفهمیدم چرا خواسته از قطار جا بمونم؟ دوتایی بریم که چی بشه؟

بلند زد زیر خنده و گفت : عاشق همین منگول بودنتم

اخم کردم و حق به جانب گفتم : منگول زنته ... پر رو

صدرا: الان گفتم بهش دیگه

خم شد سمتم و گفت : عاشقتم منگول خودم

گرگرفتم , حس کردم لپام اتیش گرفتن و قلبم از ضربان وایستاد و یهو ضربان گرفت  
ضربانی که حس میکردم از رو چادرم مشخصه

سرمو زیر انداختم

باورم نمیشد که صدرا عاشق من باشه

هه ... حتما اون عشقش پشش زده که اومده سراغ من

اره همینه ... از من ساده تر گیر نیاورده

از تصور اینکه منو ساده فرض کرده عصبی شدم و گفتم : من خر نیستم ... بهتره بری اینارو به یکی دیگه  
بگی

با چشمای گرد شده نگام کرد و گفت : یعنی چی؟ چرا اینو میگی؟

من : فکر کردی یادم نیست که اون روز داشتی از عشقت واسم میگفتی اینکه کسی رو میخوای ؟ ... چی  
شده حالا اینارو به من میگی ؟ هه ... ولت کرده و فکر کردی من خرررم اومدی سراغ من ولی باید بگم  
متاسفم و ....

با صدای خندش ساکت شدم

عین چی دهنشو باز کرده بود و میخندید

لبامو رو هم فشار دادم و رومو برگردوندم و زیر لب روانی نثارش کردم

بعد کلی خنده ساکت شد

دستشو زیر چونم گذاشت که سرمو پس کشیدم و بلند و عصبی گفتم : یه من دست نزن

دستاشو بالا برد و گفت : باشه ... باشه ببخشید

و ادامه داد : اون روز منظورم تو بودی ... واضح نگفتم چون میخواستم ببینم عکس العمل تو چیه که توام خوشحال شدی و زدی به حالم

من : باید باور کنم ؟

صدرا : اره چون توام دوسم داری

من : نخیرم

خندید و گفت : بلیم ...

با انگشت بهم اشاره کرد و گفت : تو

بعد به خودش اشاره کرد و گفت : منو

با دوتا دستاش قلبی درست کرد و گفت : دوست داری

خندم گرفت از کارش و سعی کردم نخندم ولی نتونستم

صدرا: دیدی خندیدی ... یعنی دوسم داری

من : نخیررر

با خنده گفتم که اونم با خنده گفت : بلهههههه

ابرو بالا انداختم و گفتم : نوچ

صدرا: اوهوم

من : نوچچچچ

صدرا: اوهومممم

همینطور ادامه دادیم که یهو هردو زدیم زیر خنده و صدرا بین خنده گفت : عاشقتم منگول من

پایان

95/01/28

**با تشکر از marii72 عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا و دلنشین**

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فور یو به آدرس [Roman4u.ir](http://Roman4u.ir) مراجعه کنید.

کانال تلگرام : @roman4u